عطف

داستان سیاست و زندگی شخصی

● **شرق:** «بهار ۱۹۶۶، در شرایطی بحرانی، لی‌لا جعبه‌ای فلزی حاوی هشت دفتر یادداشت را به من سپرد. گفت نمی‌تواند آن‌ها را در خانه نگه دارد چون می‌ترسید همسرش آن‌ها را بخواند. جعبه را بی‌هیچ حرفی پذیرفتم هرچند طعنه زدم که چقدر بند دور آن پیچیده! آن زمان، رابطه ما وحشتناک بود، اما انگار فقط برای من این‌گونه بود. در زمان‌های محدودی که همدیگر را می‌دیدیم، لی‌لا هیچ‌گونه ناراحتی‌ای بروز نمی‌داد، هیچ حرف کینه‌توزانه‌ای نمی‌زد و فقط محبتش را ابراز می‌کرد. از من خواست قسم بخورم که تحت هیچ شرایطی جعبه را باز نکنم. قسم خوردم. اما به محض این‌که سوار قطار شدم، بندها را باز کردم، دفترچه‌ها را بیرون آوردم و خواندم». دومین کتاب از سری رمان‌های ناپلِ النا فرانته با این سطور آغاز می‌شود. این کتاب که «داستان یک اسم جدید» نام دارد نیز با ترجمه سودابه قیصری در نشر ثالث منتشر شده است.

در این رمان، به دوران جوانی لی‌لا و النا، دو شخصیت اصلی رمان پرداخته شده است. در بخش دوم چهارگانه ناپل، لی‌لا ازدواج می‌کند و وارد تجارت خانوادگی می‌شود و همزمان، النا به تحصیل و کشف دنیایی بیرون از محله‌ای که آن را خفه‌کننده می‌داند ادامه می‌دهد. در بخشی از خود کتاب درباره ماجراهای این رمان آمده: «عشق، حسادت، خانواده، آزادی، تعهد و از همه مهم‌تر دوستی: این‌ها علائمی هستند که تحت آن‌ها، هر دو زن این دوره از زندگی را در قصه‌هایشان تاب می‌آورند. به نظر می‌رسد ازدواج، لی‌لا را محبوس کرده و فشار برای برتر بودن در آن زمان برای النا خارج از تحمل بوده است». النا درگیر گذشته و خاطراتی است که در محله‌شان در ناپل داشته و فشار این خاطرات او را آزار می‌دهد. او با مرور خاطراتش، تصویری از زمانه‌ای که در آن به‌سر می‌برد هم به دست می‌دهد: «احساس می‌کردم سدی پیش رویم قد علم کرده است. مدتی نمی‌توانستم روی پایان‌نامه‌ام کار کنم، به صفحات کتاب‌ها خیره می‌شدم بدون این‌که خطوط نوشته‌ها را ببینم. روی تخت دراز می‌کشیدم و به سقف خیره می‌شدم، از خود می‌پرسیدم چه کنم. درست در پایان تحصیل تسلیم شوم و به محله برگردم. مدرکم را بگیرم و در مدرسه متوسطه درس بدهم. استاد؟ بله، چیزی بیش‌تر از اولیویرو، برابر با گالیانی. شاید هم نه، شاید کم‌تر از او. استاد گرکو. در محله مرا آدم مهمی فرض می‌کنند، دختر نگهبان که از بچگی همه‌چیز می‌دانست. فقط من که، به پیزا رفته بودم، استادان مهمی را ملاقات کرده بودم و پیترو، ماریاروزا و پدرشان را - به وضوح فهمیدم که خیلی پیش نرفته بودم. تلاش بسیار، امیدهای فراوان، لحظات فوق‌العاده. تمام زندگی‌ام، دلتنگ دوره‌ای می‌شوم که با فرانکو ماری بودم. چقدر ماه‌ها و سال‌های با او بودن دوست‌داشتنی بودند. آن‌موقع، اهمیتشان را درک نکرده بودم و حالا من بودم و غمی که فزونی می‌گرفت. باران، سرما، برف، بوی بهار در طول آرنو و در خیابان‌های پرگل شهر، گرمایی که به هم می‌بخشیدیم، انتخاب یک لباس، عینک. لذت او در تغییر دادن من. و پاریس، سفر هیجان‌انگیز به کشوری خارجی، کافه‌ها، سیاست، ادبیات، انقلابی که به زودی سر می‌رسید، طبقه زحمتکشی که یکپارچه شده بود».

در کتاب دوم چهارگانه ناپل، لی‌لا و النا، وارد رابطه‌هایی می‌شوند که به محور زندگی‌شان بدل می‌شوند و زندگی احساسی‌شان تحت‌تأثیر قرار می‌گیرد. در اینجا، تصویری از زندگی شخصی و خانوادگی و مسائل تاریخی و سیاسی و ارتباط این دو ساحت دیده می‌شود. در بخشی دیگر از این رمان می‌خوانیم: «بازگشتم به ناپل مثل داشتن چتری معیوب بود که در تندبادی، ناگهان بالای سرم بسته شود. اواسط تابستان به آن‌جا رسیدم. می‌خواستم به محض رسیدن دنبال کار بگردم، اما شرایطم به عنوان یک فارغ‌التحصیل دانشگاه به این معنا بود که مناسب نبود دنبال کارهای کوچکی مثل آن‌ها که قبلا داشتم بگردم. از سوی دیگر پول نداشتم و تحقیرآمیز بود که از پدر و مادرم که قبلا به اندازه کافی برای مخارجم ازخودگذشتگی کرده بودند، پول بخواهم. عصبی شدم، هرچیزی آزارم می‌داد، خیابان‌ها، نمای زشت خانه‌ها، استاردونه، پارک‌ها، هرچند در ابتدا، هر سنگی، هر بویی به‌شدت تحت‌تاثیرم قرار می‌داد. فکر کردم اگر پیترو کس دیگری پیدا کند، اگر نتوانم وارد کالج معلمان شوم، چه‌کار کنم؟ امکان ندارد که تا ابد زندانی این مکان و این مردم بمانم. والدین، خواهر و برادرانم بسیار به من افتخار می‌کردند، اما، درک کردم که نمی‌دانند چرا: به چه دردی می‌خوردم، چرا برگشته بودم، چطور می‌توانستند به همسایه‌ها نشان دهند که من افتخار خانواده‌ام؟ اگر به آن فکر کنید، متوجه می‌شوید که من فقط زندگی‌شان را پیچیده‌تر کرده بودم، آپارتمان کوچکشان را شلوغ‌تر کرده بودم، وضعیت خوابیدن روی تختخواب‌ها در شب را پرالتهاب‌تر کرده بودم، در کارهای روزانه که حالا اجازه انجامشان را به من نمی‌دادند، فقط توی دست و پا بودم».

داستان یک اسم جدید
النا فرانته
ترجمه سودابه قیصری
نشر ثالث

یادداشت ماریو بارگاس یوسا درباره روزهای قرنطینه و غلبه بر سختی‌ها با کتاب

برادر خوستینیانو

برگردان: منوچهر یزدانی

فاصله خانه «یوساها» در خیابانِ «لادیسلاو کابرِرا» تا دبستانِ «لاسایه» در «کوچابامبا» را دقیقا به یاد دارم که دَه چهارراه بود. در اولین روز مدرسه که من پنج سال داشتم و طبیعتا بسیار عصبی بودم، مادرم همراهی‌ام کرد، مرا تا داخل کلاس برد و به دست برادر «خوستینیانو» سپرد. او مرا به کسانی که از آن زمان به بعد دوستان «کوچابامبایی» من می‌شدند معرفی کرد: «آرتورو»، «رومَن»، «گوموسیو»، «بالیویان» و محبوب‌ترین آنها، «ماریو زاپاتا»، پسر عکاس «کوچابامبا» که تمام عروسی‌ها و غسل‌تعمیدهای شهر را مستند کرده بود. او سال‌ها بعد در یک رستوران غذاهای پُرفلفل در «کالا کالا» به ضرب چاقو به قتل رسید. ازآنجاکه او صلح‌طلب‌ترین پسر جهان بود، همیشه فکر کرده‌ام که مرگ دردناک وی به‌سبب دفاع از حرمت یک دختر بوده است.

برادر خوستینیانو فرشته‌ای بود با موهای سفید و چشمانی شیرین و دوست‌داشتنی که از بهشت به زمین نازل شده بود. دست‌های ما را می‌گرفت و دورهم با رقصی دایره‌وار، الفبا و کلمات را با هجاها می‌خواندیم، و صرف افعال را تکرار می‌کردیم. به‌این‌ترتیب، حین بازی، در طول شش ماه خواندن را یاد گرفتیم. نامه‌رسان هر هفته چهار گاهنامه، سه تا از آرژانتین و یکی از شیلی، به خانه می‌آورد: «لئوپلان»، برای پدر و پدربزرگ، «پارا تی»، که «کارمن» مادربزرگ، مامه، مادرِ من و خاله لالا می‌خواندند، «بیلیکن» و «ال پِنکا» برای من. همیشه مانند هدیه‌ای بهشتی در انتظار این گاهنامه‌ها بودم و از ابتدا تا انتهای آنها را می‌خواندم؛ حتی آگهی‌ها را.

مادرم یک معلم گیتار داشت و کتاب‌خوان متبحری هم بود. او کتاب «عرب و پسر عرب» پابلو نرودا را به من داد تا بخوانم؛ اما خواندنِ «بیست شعر عاشقانه» و «آهنگ ناامیدکننده» آن را برای من ممنوع کرد، کتابی با جلد آبی و حروف طلایی که در کشوی میز پاتختی خود پنهان کرده بود و شب‌ها آن را می‌خواند. در میان خمیازه‌هایم صدایش را می‌شنیدم. البته آن را خواندم، مخفیانه، و اطمینان داشتم حاوی اشعاری است که خواندن آنها از گناهان کبیره بود.

مهم‌ترین اتفاق زندگی من همانا فراگیری خواندن بود. بنابراین، من همیشه یاد برادر خوستینیانو و چرخیدن و رقصیدن و آواز خواندن‌ها را، همراه با از بَرکردن صرف افعال، قدرشناسانه گرامی می‌دارم. به‌یُمن خواندن، آن دنیای کوچک کوچابامبا به جهانی بزرگ تبدیل شد. به‌لطف نشانه‌ها که تبدیل به واژه و سپس نظریه می‌شدند، سیاره‌ها را سیاحت می‌کردم و حتی قادر بودم زمان را به عقب برگرداندم و به یک تفنگدار، یکی از صلیبیون و یا به یک کاشف بدل شوم و با سفینه‌های صامت در فضا به‌سوی آینده سفر کنم. مادرم می‌گفت اولین پدیده‌ای که در طول سال‌ها می‌توانست تجلی یک استعداد ادبی در من باشد، آن بود که اگر پایان داستان یا رمانی را دوست نداشتم با نوشته‌های ناشیانه خود آن را تغییر می‌دادم. البته من این را به خاطر نمی‌آورم، ولی ساعاتی را که هر روز برای خواندن می‌گذراندم و نیز خوردن یک لیوان شیر سرد با دارچین (نوشابه موردعلاقه‌ام) پس از بازگشت از مدرسه

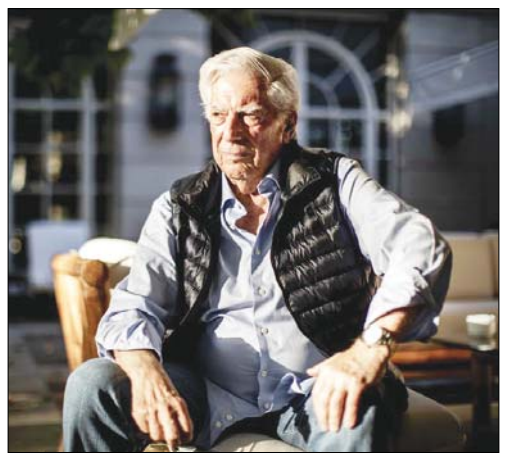

لا سایه را به یاد می‌آورم. پدربزرگ پدرو به شوخی به من می‌گفت: «غذای شاعر نثر است»، ولی من هنوز شعرهای کوچابامبا را ننوشته بودم، آنها بعدها در پِرو سروده شدند.

اکنون به‌دلیل وجود ویروس کرونا و انزوای اجباری که ما مادریدی‌ها در آن قرار گرفته‌ایم، از طلوع آفتاب تا غروب می‌خوانم، روزانه دَه ساعت در خوشبختی مطلق (خسته از بیم فاجعه) هستم، روزهای کوچابامبا مانند شبحی تار از اولین خواندن‌ها به ناخودآگاه من باز می‌گردند: «دیانا مایوی» مغرور تسلیم «احمد بن حسن» آدم‌ربای خود در بیابان‌های الجزایر می‌شود؛ یا شمشیربازی که در سلولی زاده شده بود و مانند گربه‌ها در تاریکی می‌دید؛ و یهودی سرگردان و سفرهای بی‌امانش به مکان‌های مقدس جهان. ما بچه‌های آن زمان (حداقل در کوچابامبا) نشریات مضحک قلمی نمی‌خواندیم بلکه کتاب می‌خواندیم. بی‌تردید هنوز نقاشی‌های متحرک بر داستان‌های مکتوب غلبه نکرده بودند و به همین دلیل من هرگز به «دانلد داک» یا «میکی ماوس» یا «پوپه ملوان عضلانی»، معتاد نشدم. اما به «تارزان» و «جِین» چرا؛ با آنها در جنگل‌های آفریقا از این درخت به آن درخت پرواز کردم.

اولین شاهکار را در کتابخانه کارتُنک بسته دانشگاه «سان مارکوس» خواندم: «تیران لو بلان»، چاپ سال ۱۹۴۸« مارتین دِ ریکر»، حتی قبل از آن وقتی در دبیرستان نظام «لئونسیو پرادو» بودم، «سه تفنگدار» الکساندر دوما را بلعیده بودم و هر شب خواب «دارتانیان» را می‌دیدم.

هیچ‌چیز به‌اندازه کتابِ خوب به من خوشی و خوشبختی نداده است؛ در دوران‌های دشوار، برای غلبه بر سختی‌ها، هیچ‌چیز به‌اندازه کتاب به من کمک نکرده است. در آن دوره ناخوشایند که فهمیدم پدرم زنده است، اگر ادبیات نبود خودکشی کرده بودم. زمانی که او مرا برای زندگی با خود برد تنهایی و ترس را کشف کردم. ویلیام فاکنر در نوجوانی زندگی خود را دگرگون کرد؛ کتابش را مداد و کاغذ در دست می‌خواندم تا از تبدیلات و تغییرات راوی، از پرش‌های گذرا، چرخش‌های نثر که شخصیت‌ها را درهم می‌آمیخت و زمان و مکان را ظاهر می‌کرد و حتی از اینکه چطور نظم نوین داستانی در رمان‌نویسی بهتر از توالی زمانی جلوه می‌کند، یادداشت بردارم.

برای خواندن سارتر، کامو، مِرلوپونتی، سیمون دوبووار و دیگر بزرگان عصر نوین، زبان فرانسه آموختم، و انگلیسی را برای درک همینگوی، جان دوس پاسوس، اُرول و ویرجینیا ولف، و رازگشایی «اولیس» جیمز جویس (بار سوم توانستم). در تابستان سال ۱۹۶۲ در کلبه‌ای کوچک در «پِروس گیرک»، در برِتانیایِ نرماندی، از مجموعه هفت شخص نامدار لا پلایدِ جلدی را که به تولستویِ اختصاص داده شده بود خواندم و از آن زمان به‌نظرم می‌رسد که «جنگ و صلح» به‌همراه «دون‌کیشوت» و «موبی‌دیک» بر قله رمان‌نویسی قرار دارند. به‌نظر من در قرن بیستم، به‌جز «کوه جادو»ی توماس مان، هیچ اثری از «سرنوشت بشر» مارلو پیشی نگرفت. در اوت سال ۱۹۵۹ اولین روزی که وارد پاریس شدم، فلوبر را کشف کردم و تمام شب را در هتل ویتِر ماندم و «مادام بواری» را خواندم. برای من پرثمرترین کشف بود: به لطف فلوبر نویسنده‌ای را شناختم که می‌خواستم باشم و نمی‌خواستم باشم.

خوب خواندن نه‌تنها سبب نیک‌بختی می‌شود، بلکه سخن گفتن نغز را می‌آموزد و به ما جسارتِ فکر کردن می‌دهد و ما را به رؤیا می‌برد؛ شهروندانی خیال‌پرداز و منتقد، بدگمان به سخنان ناراست رسمی (هنر متعالی سیاستمداران) بار می‌آورد. رؤیای زندگی‌ای را می‌بینیم که در آن زندگی نمی‌کنیم. خواندن کتاب خوب، آیینِ گونه‌ای دگر زیستن؛ آزاد، زیبا و اصیل‌تر زیستن است. علاوه‌بر آن، اقبال دور بودن از طاعون شیطان را فراهم می‌کند که همیشه انسان را به وهم و هراس می‌اندازد؛ زیرا که شکست شیطان برخلاف دشمنان گوشت و پوست و استخوان‌دار دشوار است.

یک خواننده خوب، شهروند آرمانی جامعه دموکراتیک است: هرگز به آنچه دارد بسنده نمی‌کند، پیوسته بیشتر می‌طلبد. وجود این ناراضیان سبب بالا رفتن کیفیت زندگی و ارتقای راستین حیات می‌شود و استمرار آزادی و گزینه‌های تنظیم زندگی با رؤیاها، آرزوها و شادی‌ها و دستیابی به تمایلات را تضمین می‌کند. کارل پوپر درست می‌گفت: «هرگز بهتر از حالا نبوده‌ایم» (قابل‌درک است در کشورهای آزاد).

ویروسِ کرونا نشان داد آنچه را که تمدن و مدرنیته می‌پنداشتیم بربریتی بیش نیست. ما شاهد موارد هولناکی در مادرید بودیم، مانند خانه‌های سالمندانی که مسئولینش بدون روبند یا کمک و یا راه‌حلی آنها را رها کردند؛ مرده‌هایی که با زنده‌ها زندگی می‌کردند و در همان تخت‌ها می‌خوابیدند. باوجود این و با همه ویرانی‌های اقتصادی و اجتماعی که این فاجعه غیرمنتظره برای کشور به ارمغان خواهد آورد، به‌یمن قرنطینه اجباری، از این مصیبت شیطانی رهایی خواهد یافت.

گفت‌وگو با الی اسمیت، درباره رمان «جهان هتل»

تابوت‌ها را باز کنیم

جسیکا لی جرنیگن . ترجمه مریم محمدی‌سرشت

به‌تازگی نسخه‌ای از «تمام داستان: و دیگر داستان‌ها»ی الی اسمیت را گرفته‌ام. بین خواندن رمان‌ها، این داستان‌های جذاب و گه‌گاه نفس‌گیر را می‌خوانم. اسمیت، نویسنده‌ای دوست‌داشتنی است، ساده و شیوا می‌نویسد و در پی مرعوب کردن خواننده نیست: آن‌قدر خوب است که ممکن است متوجه نشوید چه‌قدر خوب است. چند سال پیش که رمان «جهان هتلِ» او را می‌خواندم با اسمیت آشنا شدم. کتابی شگفت‌انگیز و دلچسب است. بخش اولش هیجان‌انگیز است، یکی از خلاقانه‌ترین و عالی‌ترین قطعه‌هایی است که تا به حال خوانده‌ام. شاهکارِ اسمیت زمانی شگفت‌انگیزتر است که بدانید کتابش را با روایت اول شخص مرگ زنی جوان آغاز می‌کند. این صحنه نه‌تنها اصلاً خوفناک نیست، بلکه همچون سرودی آیینی در باب هستی است. شخصیت‌های این رمان، به‌شکلی مستقیم و غیرمستقیم، جنون، بیماری، ناامیدی و نابودی را توصیف می‌کنند و همگی با مرگی به هم می‌پیوندند که داستان را به جریان می‌اندازد. با وجود این یا به‌خاطر همین «جهان هتل» به شکلی باشکوه و تکان‌دهنده، به زندگی باور دارد. برای هنرمند مرگ موضوعی دشوار است، نه به‌خاطر سختی نوشتن در مورد مرگ، بلکه به‌خاطر راحت بودنش. ما خود را از واقعیت مرگ جدا کرده‌ایم، نه‌فقط با رسم و رسوم‌ها و بوروکراسی، بلکه با کلیشه‌ها و احساساتی‌بازی. رمانِ اسمیت خلاقانه با مرگ مواجه می‌شود، فراتر از خیال‌پردازی سرلوحه‌های رمان، جسد دخترِ مرده هویت خود را دارد؛ مرده‌ای در گور که هنوز هشیار است اما دروغ نمی‌گوید. زمانی که رمان «جهان هتل» اولین بار در ایالات متحده آمریکا منتشر شد، و بعد از این‌که نامزد جایزه بوکر در انگلستان شد، من با اسمیت مصاحبه کردم. گفت‌وگویی رضایت‌بخش، که درخشان و هوشمندانه و صادقانه بود. از آن گفت‌وگوهایی که من را شیفته خود می‌کند.

◄ صفحه‌های آغازین کتاب شما حیرت‌انگیز است. «سارا»، دختر مرده رمان شما، بسیار سرزنده است. حرف‌هایش مثل داستان‌های بچه‌ها، پُر از تصاویر مضحک و شادی‌آور است مثل خوردن لقمه‌ای خاک و گاهی مثل یک شعر آزاد بازی می‌کند. چه‌طور تصمیم گرفتید حادثه مرگ‌بار یک شخصیت و زندگی نیم‌بند او را به جشنی سرخوشانه تبدیل کنی؟

به‌نظرم انگیزه موجود در پس این کتاب که گرامیداشت تمام‌وکمال زندگی، شتاب آن، شکوه و حیرت‌انگیز بودن آن است، یادآور این است که باید به بهترین شکل ممکن زندگی کرد، تا جای ممکن سرزنده بود. یکی از

سرلوحه‌های رمان، «به خاطر بسپار که باید زندگی کنی» وارونه درون‌مایه کلاسیک «به خاطر بسپار که میرا هستی» است. نیروی محرک «جهان هتل» این است که زندگی را جشن بگیریم، خوب زندگی کنیم- یادآوری می‌کند که زندگی کوتاه، سریع است، زود به آخر می‌رسد و به‌راحتی می‌توان فراموش کرد که سختیِ ناجوانمردانه زندگی چه‌قدر زودگذر و خوب است. برای همین با نیروی روحِ در حال عزیمت بازیگوش و بی‌قیدوبند، اما تمام مدت رو به نیستی شروع می‌شود.

◄ البته روح از کالبد درآمده، موجودیت مستقل و آشنای خود را دارد. اما گمان نکنم تا به حال داستانی خوانده باشم که در آن بدن، شخصیتی مستقل داشته باشد. چه چیز باعث این نوآوری شد؟

سؤال خوبی است. موقع نوشتن به خوبی آگاه بودم که قرار است این کتاب پیوند میان روح و ماده را زیر سؤال ببرد، به همین خاطر، به‌لحاظ مضمونی تا حد زیادی در مورد موقعیت اجتماعی، طبقه و افراد دارای قدرت مادی و فاقد این قدرت است. در ابتدا، کتاب با همین مضمون شکل گرفت؛ به‌عنوان تمثیلی اجتماعی در مورد نردبان طبقاتی داراها و ندارها. گمانم داستان از اینجا ادامه پیدا کرد که اولین مرحله شکسته‌شدن و جدایی مادی و معنوی، لحظه مرگ یا تقابل، در گشوده‌شده میان جسم و روح است. هر کدام بدون دیگری به‌دردنخور هستند. بدون روح، جسم نمی‌خواهد کاری به چیزی داشته باشد، فقط می‌خواهد در تابوت خود بخوابد، مثل هدیه‌ای که بازنخواهد شد. بدون جسم هم، روح کاملاً درمانده است؛ نمی‌تواند زمین را حس کند، دیگر نمی‌تواند از احساسات هیجان‌انگیز معمولی لذت ببرد.

◄ سایه سارا همچنان که دارد از دنیا می‌رود، کلمات و سرانجام اسمش را فراموش می‌کند. لیزا و الس هم مشکلات زبانی دارند. گرچه حافظه جسد سارا انگار سر جایش است و هیچ کلمه‌ای را فراموش نکرده. رابطه میان زبان و وجود در «جهان هتل» چیست؟

زبان ابزارِ بروز پتانسیل یا توانِ درونی ما و ارتباطات است، همین‌طور ابزار تعریف خود، محدود کردن بیشتر خود و دیگران. امیدوارم این کتاب سبب شود که تابوت‌ها را باز کنیم، تا ابزارهای ارتباطی خود را، حتی در سطح ابتدایی، زیر سؤال ببریم، یا حتی آن را درک کنیم. کار دختر مُرده تمام شده، کامل شده. دیگر لازم نیست نگران پتانسیل یا توانِ موجود در درونِ خود باشد. روحش برای زبان از دست رفته، همین‌طور که برای رنگ‌های محوشده، غصه می‌خورد، می‌داند که از گرما و شدت درخشان رنگ‌ها دارد کاسته می‌شود. «الس»، دختر بی‌خانمان به خاطر بی‌خانمانی و گمگشتگی و فراموش شدن حس می‌کند همه چیز از کنترلش خارج شده، حتی کلمات مورد استفاده‌اش کم‌تر شده‌اند، حرف‌هایش به‌اندازه آدم‌های دیگر درست شنیده نمی‌شوند و قابل فهم نیستند. «لیزا»، بیمار و گرفتار در ساختار کارمندی، سود و هنر مبتذل، تبدیل به سایه بیمار خود شده، به‌اندازه آهنگ‌های تبلیغاتی و حرف‌های احمقانه مربوط به شغل، کوچک شده. «پنی»، روزنامه‌نگار، استاد استفاده از کلمات برای تبلیغات کذب ساده است؛ چیزی که تمام مدت برای حفاظت از خود به کار می‌برد. تمام آدم‌های این رمان به‌جز دخترک مرده پیوسته در دایره نیروهای نهفته خود در حال کاوش پتانسیلِ خود هستند و گاهی برای امنیت، گاهی از سر ناچاری، خود را محدود و نیروهای درونی خود را کم‌تر می‌کنند. زبان زنده است: ما کلماتی هستیم که به‌کار می‌بریم.

اکنون گذشته

رمانِ «جهان هتل» نوشته الی اسمیت، داستان پنج زن است: دو خواهر و سه غریبه. زنی بی‌خانمان، مسئول پذیرش هتل، منتقد هتل، روح خدمتکار هتل و خواهر روح. این رمان که به تازگی با ترجمه مریم محمدی‌سرشت در نشر پیدایش منتشر شده است، جوایز متعددی را از آنِ خود کرده است. «جهان هتل» نامزد جایزه ادبی بوکر و جایزه ادبی اورنج ۲۰۰۱ بوده. همچنین جایزه کتاب شورای هنرهای اسکاتلند ۲۰۰۱ و جایزه کتاب سال شورای هنرهای اسکاتلند ۲۰۰۲ و جایزه ادبی انکور ۲۰۰۲ را دریافت کرده است. عنوانِ رمان؛ «جهان هتل» استعاره گذر زندگی از میان زمان و لحظه‌های زندگی است که شتابان می‌گریزند. هر ساعت از روز، مهمانی یا زندگی تازه‌ای وارد هتلی در جایی می‌شود، درست به همان سرعتی که یکی از مهمان‌ها از هتل می‌رود.

رمان با روایتِ یک مرگ آغاز می‌شود یا به‌قولِ خود الی اسمیت از پایان آغاز می‌شود: «چه سقوطی چه پروازی چه فروریختنی چه هجومی به تاریکی به نور چه شیرجه‌ای چه زمین خوردن نرم تالاپ آوایی چه افتادنی چه یورشی چه شیرجه‌ای چه وحشتی... چه پایانی. چه زندگی‌ای. چه زمانی. چه احساسی. سپس. مردم. داستان این است؛ از پایان آغاز می‌شود. اوج تابستان بود که افتادم؛ برگ‌ها به شاخه‌ها بودند. حالا اوج زمستان است (از برگ‌ریزان بسیار گذشته) و اکنون شب آخرم است... سقوط. احساسش. آخرین نبرد برای زندگی، تا آخرین نفس پرواز کردن، رفتن تا مردن.»

رمان «جهان هتل»، نگاهی عاطفی، خنده‌دار، جدی و جذاب به زندگی پنج نفر دارد که به شعبه‌ای از هتل‌های زنجیره‌ای جهانی مربوط هستند. زندگی آن‌ها با تصادفی عجیب در بالابر غذا به هم می‌پیوندد و از هم می‌گسلد. رمان در شش فصل روایت می‌شود با این عناوین: گذشته، اکنون گذشته، آینده مشروط، زمان کامل، آینده در گذشته و اکنون. از عنوانِ همین فصل‌ها پیداست که الی اسمیت نگاه خاصی به زمان و گذر زندگی دارد. «جهان هتلِ» الی اسمیت به‌سادگی و روان خوانده نمی‌شود و به‌قول برخی منتقدان به تناوب آزاردهنده هم هست و در عین حال شوخ‌طبع. روایتِ جریان سیالِ ذهن آن را نیز یادآور رمان «موج‌ها» اثر ویرجینیا ولف خوانده‌اند.

جهان هتل
الی اسمیت
ترجمه مریم محمدی‌سرشت
نشر پیدایش

مرور

آغاز چهارگانه ناپل

● **شرق:** النا فرانته نام مستعار یکی از مشهورترین نویسندگان معاصر ایتالیایی است که در رمان‌هایش تصویری از وضعیت ایتالیا در دوران پس از جنگ به دست داده است. فرانته، سری کتاب‌هایی دارد با عنوان رمان‌های ناپل که «دوست باهوش من» اولین کتاب این مجموعه است. در این رمان‌های چهارگانه، تصویری از وضعیت اجتماعی و فرهنگی و تاریخی ایتالیا در طول چند دهه به دست داده شده است. «دوست باهوش من» که با ترجمه سودابه قیصری در نشر ثالث منتشر شده است، اولین‌بار در سال ۲۰۱۲ به چاپ رسید و با استقبال هم روبه‌رو شد. فرانته در این رمان، دو شخصیت داستانی‌اش را آفرید: لی‌لا و النا. دوستی همیشگی این دو، محور اصلی داستان‌های ناپل را تشکیل می‌دهد و روایت‌های دیگر حول این دوستی شکل می‌گیرند. فرانته در رمانش، به روشنی درباره محله خاصی در ناپل از اواخر ۱۹۵۰ تاکنون و درباره دو زن جوان که محصول یا نماد آن مکان و زمان هستند می‌نویسد. او همچنین در داستانش دنیایی را به تصویر می‌کشد و تصویری از دوستی را ارائه می‌دهد.

فرانته در ایتالیا و خارج از آن نویسنده‌ای شناخته‌شده به شمار می‌رود و آثارش هم پرفروش بوده‌اند. او در «دوست باهوش من»، روایتی از یک دوستی به دست می‌دهد که یک عمر به درازا می‌کشد. فرانته به میانجی روایت سرگذشت لی‌لا و النا و دوستی طولانی‌شان، داستان تغییر تدریجی محله و شهر و کشور را نیز روایت می‌کند: «جزیره تقریبا بی‌صدا بود، دریا آرام بود و فقط بوی شدیدی به مشام می‌رسید. با پولی که مادرم بیش از یک ماه قبل به من داده بود، بلیت خریدم و با اولین کشتی از آن‌جا رفتم. به محض این‌که کشتی حرکت کرد و جزیره، با رنگ‌های ملایم صبحگاهی، از نظرم به اندازه کافی دور شد، فکر کردم، بالاخره داستانی برای گفتن به لی‌لا دارم که او مانندش را ندارد. اما بلافاصله می‌دانستم که نفرت از ساراتوره و انزجاری که از خود داشتم، مرا از گفتن هر چیزی بازمی‌دارد. در حقیقت این اولین‌بار است که از پایان آن تعطیلات حرف می‌زنم. ناپل بوی گند می‌داد و گرمای آن کشنده بود. مادرم بدون گفتن کلمه‌ای درباره این‌که چقدر تغییر کرده بودم، جوش‌هایم رفته و پوستم برنزه شده بود، سرزنشم کرد که چرا زودتر از وقت تعیین‌شده برگشتم».

«دوست باهوش من» تصویری است از خشونت و عشق و اعتماد که اگرچه به نوعی رمان‌هایی شخصی به شمار می‌روند اما درعین‌حال تصویری از یک وضعیت به دست می‌دهند. ماجرای رمان، با یک تلفن شروع می‌شود که در آن به النای پیر خبر گم‌شدن دوستش را می‌دهند. پشت خط تلفن، فرزند لی‌لا است که می‌گوید مادرش دو هفته است که به خانه نیامده و درواقع گم شده و معلوم نیست کجاست. با گم‌شدن لی‌لا، النا به گذشته برمی‌گردد و شروع به روایت سابقه دوستی‌شان می‌کند: «اسم مادر رینو، رافائلا چرولو بود، ولی همه لینا صدایش می‌کردند. اما من، هرگز نه اولین اسم را استفاده کردم و نه دومی را. برای من، بیش از شصت سال، او همیشه لی‌لا بوده است. اگر یک‌بار و ناگهانی او را لینا یا رافائلا صدا می‌کردم، فکر می‌کردم دوستی‌مان تمام شده است. حداقل سه دهه از زمانی که به من گفت می‌خواهد بدون هیچ ردی گم‌وگور شود، می‌گذرد و من تنها کسی‌ام که می‌دانم منظورش چیست. او هرگز به پرواز، تغییر هویت یا رویای زندگی در هرجای دیگری فکر هم نمی‌کرد و با این تصور که رینو با جسدش، چه می‌کند و مجبور می‌شود تمام جزئیات تدفین را انجام دهد، از خودکشی هم منصرف می‌شد».

النا می‌گوید که منظور لی‌لا از گم‌شدن چیز متفاوتی بوده است: او می‌خواسته ناپدید شود. می‌خواسته تمام سلول‌های بدنش گم‌وگور شوند و هیچ ردی از او در جایی به‌جا نماند: «از آن‌جا که او را خوب می‌شناسم یا حداقل فکر می‌کنم می‌شناسم، خوشحالم که راهی برای غیب شدن پیدا کرده است که حتا یک تار مو هم، هیچ‌جایی در دنیا از او وجود نداشته باشد. روزها گذشت، ایمیلم را چک کردم، صندوق پست را هم نگاه کردم، اما هیچ خبری نبود. معمولا برایش نامه می‌نوشتم و او تقریبا هیچ‌وقت پاسخ نمی‌داد؛ عادتش بود. تلفن را ترجیح می‌داد یا وقتی به ناپل می‌رفتم تا صبح با هم حرف می‌زدیم».

با گم‌شدن لی‌لا، النا در خانه‌اش به دنبال ردی از او می‌گردد و بین وسایلش را می‌گردد اما می‌بیند که بعد از این‌همه سال دوستی، هیچ چیزی از لی‌لا ندارد، نه یادگاری و نه حتی نامه و عکسی. واقعیت این است که النا در همه این سال‌ها دلش نمی‌خواسته هیچ چیزی از لی‌لا پیش خودش داشته باشد. داستان از این نقطه آغاز می‌شود و سپس، نقبی به گذشته زده می‌شود و به کودکی و نوجوانی دو شخصیت اصلی داستان پرداخته می‌شود.

دوست باهوش من
النا فرانته
ترجمه سودابه قیصری
نشر ثالث